

میان تولد و وداع

سجاد همنشین بهبهانی
نگهبان بیمارستان شهید مصطفی خمینی بهبهان

شب کاری‌های بیمارستان حال و هوای خاصی دارد؛ سکوتی که آرام روی راهروها می‌نشیند، نور مهتابی‌هایی که در دل تاریکی می‌درخشند و قدم‌هایی که هر لحظه ممکن است خبری با خود بیاورند؛ خبری از آغاز یا پایان. آن شب هم مثل بسیاری از شب‌های دیگر آغاز شد؛ با سکوتی سنگین و کش‌دار. اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم در یک راهرو، در یک لحظه، دو سرنوشت آن قدر نزدیک به هم عبور کنند؛ یکی در ابتدای راه و دیگری در انتهای آن.

شیفتم را تازه تحویل گرفته بودم. در ورودی بخش زایمان درست روبه‌روی پنجره‌های بخش CCU قرار داشت؛ دو بخشی که همیشه در کنار هم بودند، اما آن شب معنای تازه‌ای برایم پیدا کردند. هنوز زمان زیادی از شروع شیفت نگذشته بود که صدای گریه و بی‌تابی از سمت CCU بلند شد. بیماری که مدت‌ها با بیماری دست و پنجه نرم کرده بود، سرانجام از دنیا رفته بود و حالا خانواده‌اش پشت پنجره‌ها جمع شده بودند؛ اشک، ناله، بغض و صداهایی که از عمق جان‌شان بیرون می‌آمد. طبق وظیفه جلو رفتم تا اوضاع را زیر نظر داشته باشم. نگاه‌هایشان پر از ناباوری بود؛ انگار هنوز امیدوار بودند اشتباهی رخ داده باشد، شاید پزشک دوباره برگردد و بگوید هنوز امیدی هست. اما چنین نشد. مرگ بی‌هیچ ملاحظه‌ای کار خودش را کرده بود و حقیقت تلخ آرام‌آرام در چهره‌هایشان می‌نشست. در همان لحظه که اندوه مثل سایه‌ای سنگین روی راهرو افتاده بود، صدای دیگری از سمت بخش زایمان بلند شد؛ صدایی کاملاً متفاوت. صدای گریه نوزادی که تازه پا به دنیا گذاشته بود. صدای زندگی. گریه‌ای کوتاه اما پر قدرت که انگار سکوت راهرو را شکست و جانی تازه در فضا دمید.

لحظاتی بعد خانواده نوزاد با چهره‌هایی شاد و هیجان‌زده از اتاق بیرون آمدند. بعضی بادکنک و وسایل کوچک جشن در دست داشتند، بعضی با خنده و شوق با هم حرف می‌زدند و برخی نیز از شدت خوشحالی اشک می‌ریختند. مادر هنوز روی تخت بود و پرستارها مشغول رسیدگی به او، اما خانواده‌اش از شوق تولد نوزاد نمی‌توانستند آرام بگیرند.

در یک سمت راهرو، صدای شادی و تولد. در سمت دیگر، صدای گریه و وداع. و من درست میان این دو دنیا ایستاده بودم. احساس عجیبی وجودم را گرفت. نیمه‌شب بود و بیمارستان خلوت. احساسات خانواده‌ها در اوج قرار داشت. می‌ترسیدم این دو موج متضاد ناگهان با هم برخورد کنند. می‌ترسیدم شادی یک طرف ناخواسته نمک روی زخم طرف دیگر شود یا غم آن‌ها سایه‌ای بر شادی این‌ها بیندازد.

قدم‌هایم را تندتر کردم. سعی کردم میان‌شان فاصله‌ای ایجاد کنم؛ نه با دیوار یا مانع، بلکه با حضور خودم، با آرام کردن فضا و هدایت رفت‌وآمدها. به خانواده نوزاد با احترام گفتم کمی آرام‌تر صحبت کنند و به سمت دیگر راهرو بروند. از سوی دیگر، خانواده متوفی را نیز آرام‌آرام به گوشه‌ای هدایت کردم تا پزشک بتواند با آن‌ها صحبت کند.

هر دو گروه در دنیای خودشان غرق بودند؛ یکی در اوج امید و آغاز، دیگری در عمق اندوه و پایان. و من در میان این دو، شاهد تقاطع عجیبی از زندگی شده بودم.

همان‌جا بود که در دلم چیزی تکان خورد. با خودم فکر کردم فاصله میان «آمدن» و «رفتن» چقدر کوتاه است. همان نوزادی که حالا خانواده‌اش از شوق گریه می‌کردند، روزی بزرگ خواهد شد، شاید در همین راهروها قدم بزند، شاید در همین بیمارستان روزی بیماری را تجربه کند و شاید روزی نیز آخرین نفس‌هایش را در همین فضا بکشد و آن بیماری که ساعتی پیش از دنیا رفته بود، او هم روزی همین مسیر را از نقطه‌ای دیگر آغاز کرده بود. روزی در جایی، خانواده‌ای با همان شادی و هیجان تولدش را جشن گرفته بودند؛ با همان اشک‌های خوشحالی، همان امیدها و آرزوها. ایستاده بودم میان دو صدا؛ صدای گریه نوزادی تازه متولدشده و صدای گریه خانواده‌ای داغدار. یکی خبر از آغاز می‌داد و دیگری از پایان. و هر دو، حقیقتی از زندگی بودند. آن شب فهمیدم بیمارستان فقط محل درمان بیماری‌ها نیست؛ جایی است که تمام چرخه زندگی در آن دیده می‌شود. جایی که انسان از نخستین گریه تا آخرین نفس، از همین راهروها عبور می‌کند.

وقتی اوضاع آرام شد، برای لحظه‌ای در همان راهرو ایستادم. سکوت دوباره برگشته بود، اما این بار سکوتی پر از معنا. انگار دیوارهای بیمارستان هم شاهد آن لحظه بودند. آن شب برای من فقط یک شیفت کاری نبود؛ درسی بود درباره زندگی، درباره ناپایداری آن و درباره ارزش لحظه‌هایی که گاهی بی‌توجه از کنارشان عبور می‌کنیم.



هم‌زمان با تولد نوزادی در بخش زایمان،
خانواده بیماری در CCU داغدار شدند و
نگهبان شاهد تقاطع تلخ و شیرین زندگی شد